



عنوان کتاب: مرگ رنگ

نویسنده: سهراب سپهری

ما آمده ایم تا از دل خستگی هامان بگوییم و از دلشکستگی هامان

www.Asheghoone.com

سپیده

در دور دست
قویی پریده بی گاه از خواب
شوید غبار نیل ز بال و پر سپید.
لبهای جویبار
لبریز موج زمزمه در بستر سپید
در هم دویده سایه و روشن.
لغزان میان خرمن دوده
شبتاب می فروزد در آذر سپید.
همپای رقص نازک نیزار
مرداب می گشاید چشم تر سپید.
خطی ز نور روی سیاهی است:
گویی بر آبنوس درخشد زر سپید
دیوار سایه‌ها شده ویران.
دست نگاه در افق دور
کاخی بلند ساخته با مرمر سپید.

سراب

آفتاب است و، بیابان چه فراخ!
نیست در آن نه گیاه و نه درخت.
غیر آوای غرابان، دیگر
بسته هر بانگی از این وادی رخت.

در پس پرده‌ای از گرد و غبار
نقطه‌ای لرزد از دور سیاه:
چشم اگر پیش رود، می‌بیند
آدمی هست که می‌پوید راه.
تنش از خستگی افتاده ز کار.

بر سر و رویش بنشسته غبار.
شده از تشنگی اش خشک گلو.
پای عریانش مجروح ز خار.
هر قدم پیش رود، پای افق
چشم او بیند دریایی آب.
اندکی راه چو می‌پیماید
می‌کند فکر که می‌بیند خواب.

خراب

فرسود پای خود را چشمم به راه دور
تا حرف من پذیرد آخر که : زندگی
رنگ خیال بر رخ تصویر خواب بود .

دل را به رنج هجر سپردم، ولی چه سود،
پایان شام شکوهام
صبح عتاب بود.

چشمم نخورد آب از این عمر پرشکست:
این خانه را تمامی پی روی آب بود .

پای خلیده خار بیابان .

جز با گلوی خشک نکوبیده‌ام به راه.
لیکن کسی ، ز راه مددکاری،
دستم اگر گرفت ، فریب سراب بود .

خوب زمانه رنگ دوامی به خود ندید:
کندی نهفته داشت شب رنج من به دل،
اما به کار روز نشاطم شتاب بود.

آبادی‌ام ملول شد از صحبت زوال.
بانگ سرور در دلم افسرد، کز نخست
تصویر جغد زیب تن این خراب بود.

دره ی خاموش

سکوت، بند گسسته است.
کنار دره، درخت شکوه پیکر بیدی.
در آسمان شفق رنگ
عبور ابر سپیدی.
نسیم در رگ هر برگ می دود خاموش.

نشسته در پس هر صخره وحشتی به کمین
کشیده از پس یک سنگ سوسماری سر.
ز خوف دره ی خاموش.
نهفته جنبش پیکر.
به راه می نگرد سرد، خشک، تلخ، غمین.

چو مار روی تن کوه می خزد راهی،
به راه، رهگذری.
خیال دره و تنهایی
دوانده در رگ او ترس.

کشیده چشم به هر گوشه نقش چشمه ی وهم:
ز هر شکاف تن کوه
خزیده بیرون ماری.
به خشم از پس هر سنگ
کشیده خنجر خاری.

غروب پر زده از کوه .
به چشم گم شده تصویر راه و رهگذار.
غمی بزرگ پر از وهم
به صخره سار نشسته است.
درون دره ی تاریک
سکوت، بند گسسته است.

دیوار

زخم شب می شد کبود.
در بیابانی که من بودم
نه پر مرغی هوای صاف را می سود
نه صدای پای من همچون دگر شبها
ضربه‌ای بر ضربه می افزود.

تا بسازم گرد خود دیواره‌ای سر سخت و پا برجای،
با خود آوردم ز راهی دور
سنگ‌های سخت و سنگین را برهنه پای.
ساختم دیوار سنگین بلندی تا بپوشاند.
از نگاهم هر چه می آید به چشمان پست
و ببندد راه را بر حمله ی غولان
که خیالم رنگ هستی را به پیکرهایشان می بست.

روز و شبها رفت.
من بجا ماندم از این سو، شسته دیگر دست از کارم.
نه مرا حسرت به رگها می دوانید آرزویی خوش
نه خیال رفته‌ها می داد آزارم.
لیک پندارم، پس دیوار
نقش‌های تیره می‌انگیخت
و به رنگ دود

طرح‌ها از اهرمن می ریخت.

تا شبی مانند شب‌های دگر خاموش
بی صدا از پا درآمد پیکر دیوار:

حسرتی با حیرتی آمیخت.

نقش

در شبی تاریک
 که صدایی با صدایی در نمی آمیخت
 و کسی کس را نمی دید از ره نزدیک،
 یک نفر از صخره های کوه بالا رفت
 و به ناخن های خون آلود
 روی سنگی کند نقشی را و از آن پس ندیدش هیچکس دیگر.
 شسته باران رنگ خونی را که از زخم تنش جوشید و روی
 صخره ها خشکید.
 از میان برده است طوفان تنش هایی را
 که به جا ماند از کف پایش.
 گر نشان از هر که پرسى باز
 برنخواهد آمد آوایش.

آن شب
 هیچکس از ره نمی آمد
 تا خبر آرد از آن رنگی که در کار شکفتن بود.
 کوه: سنگین، سرگران، خونسرد.
 باد می آمد ولی خاموش.
 ابر پر می زد، ولی آرام.
 لیک آن لحظه که ناخن های دست آشنای راز
 رفت تا بر تخته سنگی کار کردن را کند آغاز،
 رعد غرید،
 کوه را لرزاند.

برق روشن کرد سنگی را که حک شد روی آن در لحظه‌ای
کوتاه
پیکر نقشی که باید جاودان می ماند.

امشب

باد و باران هر دو می کوبند:
باد خواهد بر کند از جای سنگی را
و باران هم
خواهد از آن سنگ نقشی را فرو شوید.
هر دو می کوشند.
می خروشدند.
لیک سنگ بی محابا در ستیغ کوه
مانده بر جا استوار، انگار با زنجیر پولادین.
سالها آن را نفرسوده است.

کوشش هر چیز بیهوده است.
کوه اگر بر خویشتن پیچد.
سنگ بر جا همچنان خونسرد می ماند
و نمی فرساید آن نقشی که رویش کند در یک فرصت باریک
یک نفر کز صخره‌های کوه بالا رفت
در شبی تاریک

با مرغ پنهان

حرفها دارم
با تو ای مرغی که می خوانی پنهان از چشم
و زمان را با صدایت می گشائی!
چه ترا دردی است
کز پنهان خلوت خود می زنی آوا
و نشاط زندگی را از کف من می ربایی؟
در کجا هستی پنهان ای مرغ!
زیر تور سبزه های تر
یا درون شاخه های شوق؟
می پری از روی چشم سبز یک مرداب
یا که می شویی کنار چشمه ادراک بال و پر؟
هر کجا هستی ، بگو با من.
روی جاده نقش پایی نیست از دشمن.
آفتابی شو!
رعد دیگر پا نمی کوبد به بام ابر.
مار برق از لانه اش بیرون نمی آید.
و نمی غلتد دگر زنجیر طوفان بر تن صحرا.
روز خاموش است، آرام است.
از چه دیگر می کنی پروا؟

دود می خیزد

دود می خیزد ز خلوتگاه من.
کس خبر کی یابد از ویرانه‌ام؟
با درون سوخته دارم سخن.
کی به پایان می‌رسد افسانه‌ام؟

دست از دامان شب برداشتم
تا بیاویزم به گیسوی سحر.
خویش را از ساحل افکندم در آب،
لیک از ژرفای دریا بی خبر.

بر تن دیوارها طرح شکست.
کس دگر رنگی در این سامان ندید.

چشم می‌دوزد خیال روز و شب
از درون دل به تصویر امید.

تا بدین منزل نهادم پای را
از درای کاروان بگسسته‌ام.
گرچه می‌سوزم از این آتش به جان،
لیک بر این سوختن دل بسته‌ام.

تیرگی پا می‌کشد از بام‌ها:
صبح می‌خندد به راه شهر من.
دود می‌خیزد هنوز از خلوت‌م.
با درون سوخته دارم سخن

روشن شب

روشن است آتش درون شب
وز پس دودش
طرحی از ویرانه های دور.
گر به گوش آید صدایی خشک:
استخوان مرده می لغزد درون گور.

دیرگاهی ماند اجاقم سرد
و چراغم بی نصیب از نور.

خواب دربان را به راهی برد.
بی صدا آمد کسی از در،

در سیاهی آتشی افروخت.
بی خبر اما
که نگاهی در تماشا سوخت .

گرچه می دانم که چشمی راه دارد به افسون شب،
لیک می بینم ز روزن های خوابی خوش:
آتشی روشن درون شب .

غمی غمناک

شب سردی است و من افسرده.
راه دوری است، و پایی خسته.
تیرگی هست و چراغی مرده.

می‌کنم، تنها، از جاده عبور:
دور ماندند زمن آدمها.
سایه‌ای از سر دیوار گذشت،
غمی افزود مرا بر غم‌ها.

فکر تاریکی و این ویرانی
بی خبر آمد تا با دل من
قصه‌ها ساز کند پنهانی.
نیست رنگی که بگوید با من

اندکی صبر، سحر نزدیک است.
هر دم این بانگ برآرم از دل :
وای ، این شب چقدر تاریک است !

خنده‌ای کو که به دل انگیزم ؟
قطره‌ای کو که به دریا ریزم ؟
صخره‌ای کو که بدان آویزم ؟

مثل این است که شب نمناک است .
دیگران را هم غم هست به دل،
غم من ، لیک ، غمی غمناک است.

دل‌سرد

قصه ام دیگر زنگار گرفت:
با نفس‌های شبم پیوندی است.
پرتویی لغزد اگر بر لب او،
گویدم دل: هوس لبخندی است.

خیره چشمانش با من گوید:
کو چراغی که فروزد دل ما؟
هر که افسرد به جان، با من گفت:
آتشی کو که بسوزد دل ما؟

خشت می‌افتد از این دیوار.
رنج بیهوده نگهبانش برد.
دست باید نرود سوی کلنگ،
سیل اگر آمد آسانش برد.

باد نمناک زمان می‌گذرد،
رنگ می‌ریزد از پیکر ما.
خانه را نقش فساد است به سقف،
سرنگون خواهد شد بر سرما.

گاه می‌لرزد باروی سکوت:
غول‌ها سر به زمین می‌سایند.
پای در پیش مبادا بنهید،
چشم‌ها در ره شب می‌پایند!
تکیه‌گاهم اگر امشب لرزید،
بایدم دست به دیوار گرفت.
با نفس‌های شبم پیوندی است:
قصه‌ام دیگر زنگار گرفت.

نایاب

شب ایستاده است.

خیره نگاه او

بر چارچوب پنجره ی من.

سر تا به پای پرسش، اما

اندیشناک مانده و خاموش:

شاید

از هیچ سو جواب نیاید.

دیری است مانده یک جسد سرد

در خلوت کبود اتاقم .

هر عضو آن ز عضو دگر دور مانده است،

گویی که قطعه، قطعه ی دیگر را

از خویش رانده است.

از یاد رفته در تن او وحدت.

بر چهره‌اش که حیرت ماسیده روی آن

سه حفره ی کبود که خالی است

از تابش زمان.

بویی فسادپرور و زهرآلود

تا مرزهای دور خیالم دویده است.

نقش زوال را

بر هر چه هست، روشن و خوانا کشیده است.

در اضطراب لحظه ی زنگار خورده‌ای

که روزهای رفته در آن بود ناپدید،

با ناخن این جسد را

از هم شکافتم،

رفتم درون هر رگ و هر استخوان آن

اما از آنچه در پی آن بودم

رنگی نیافتم.

شب ایستاده است.

خیره نگاه او

بر چارچوب پنجره ی من.

با جنبش است پیکر او گرم یک جدال.

بسته است نقش بر

تن لب‌هایش

تصویر یک سؤال.

دریا و مرد

تنها، و روی ساحل،
مردی به راه می‌گذرد.

نزدیک پای او
دریا، همه صدا.
شب، گیج در تلاطم امواج.
باد هراس پیکر
رو می‌کند به ساحل و در چشم‌های مرد
نقش خطر را پر رنگ می‌کند.
انگار

هی می‌زند که: مرد! کجا می‌روی، کجا؟
و مرد می‌رود به ره خویش.
و باد سرگران
هی می‌زند دوباره: کجا می‌روی؟
و مرد می‌رود.

و باد همچنان...

امواج، بی‌امان،
از راه می‌رسند
لبریز از غرور تهاجم.
موجی پر از نهیب
ره می‌کشد به ساحل و می‌بلعد
یک سایه را که برده شب از پیکرش شکیب.

دریا، همه صدا.
شب، گیج در تلاطم امواج.
باد هراس پیکر
رو می‌کند به ساحل و ...

وهم

جهان، آلوده ی خواب است.
فرو بسته است وحشت در به روی هر تپش، هر بانگ
چنان که من به روی خویش
در این خلوت که نقش دلپذیری نیست.
و دیوارش فرو می خواندم در گوش:
میان این همه انگار

چه پنهان رنگها دارد فریب زیست!
شب از وحشت گرانباز است.
جهان آلوده خواب است و من در وهم خود بیدار:
چه دیگر طرح می ریزد فریب زیست
در این خلوت که حیرت نقش دیوار است؟

در قیر شب

دیرگاهی است که در این تنهایی
 رنگ خاموشی در طرح لب است.
 بانگی از دور مرا می خواند،
 لیک پهایم در قیر شب است.
 رخنه‌ای نیست در این تاریکی :
 در و دیوار به هم پیوسته.
 سایه‌ای لغزد اگر روی زمین
 نقش وهمی است ز بندی رسته.

نفس آدم‌ها
 سر بسر افسرده است.
 روزگاری است در این گوشه پژمرده ی هوا
 هر نشاطی مرده است.

دست جادویی شب
 در به روی من و غم می بندد.
 می کنم هر چه تلاش،
 او به من می خندد .

نقش‌هایی که کشیدم در روز،
 شب ز راه آمد و با دود اندود .
 طرح‌هایی که فکندم در شب،
 روز پیدا شد و با پنبه زدود .

دیرگاهی است که چون من همه را
 رنگ خاموشی در طرح لب است.
 جنبشی نیست در این خاموشی:
 دست‌ها، پاها در قیر شب است .

مرغ معما

دیر زمانی است روی شاخه ی این بید
مرغی بنشسته کو به رنگ معماست.
نیست هم آهنگ او صدایی، رنگی.
چون من در این دیار، تنها، تنهاست.

گرچه درونش همیشه پر زهیاهوست،
مانده بر این پرده لیک صورت خاموش.
روزی اگر بشکند سکوت پر از حرف،
بام و در این سرای می رود از هوش.

راه فرو بسته گرچه مرغ به آوا،
قالب خاموش او صدایی گویاست.
می گذرد لحظه ها به چشمش بیدار،
پیکر او لیک سایه - روشن رؤیاست.

رسته ز بالا و پست بال و پر او .
زندگی دور مانده: موج سرابی.
سایه اش افسرده بر درازی دیوار.
پرده ی دیوار و سایه: پرده ی خوابی.

خیره نگاهش به طرح های خیالی.
آنچه در آن چشمهاست نقش هوس نیست.
دارد خاموشی اش چون با من پیوند،
چشم نهانش به راه صحبت کس نیست.

ره به درون می برد حمایت این مرغ:
آنچه نیاید به دل، خیال فریب است.
دارد با شهرهای گمشده پیوند:
مرغ معما در این دیار غریب است.

رو به غروب

ریخته سرخ غروب
جابه جا بر سر سنگ.
کوه خاموش است.
می خروشد رود.
مانده در دامن دشت
خرمنی رنگ کبود.

سایه آمیخته با سایه.
سنگ با سنگ گرفته پیوند.
روز فرسوده به ره می گذرد.
جلوه گر آمده در چشمانش
نقش اندوه پی یک لبخند.

جغد بر کنگره‌ها می خواند.
لاشخورها، سنگین،
از هوا، تک تک، آیند فرود:
لاشهای مانده به دشت
کنده منقار ز جا چشمانش،

زیر پیشانی او
مانده دو گود کبود.

تیرگی می آید.
دشت می گیرد آرام.
قصه ی رنگی روز
می رود رو به تمام.

شاخه‌ها پژمرده است.
سنگ‌ها افسرده است.
رود می‌نالد.
جغد می‌خواند.
غم بیامیخته با رنگ غروب.
می‌تراود ز لبم قصه ی سرد:
دلم افسرده در این تنگ غروب.

جان گرفته

از هجوم نغمه‌ای بشکافت گور مغز من امشب:
 مرده‌ای را جان به رگها ریخت ،
 پا شد از جان در میان سایه و روشن،
 بانگ زد بر من: مرا پنداشتی مرده
 و به خاک روزهای رفته بسپرده؟
 لیک پندار تو بیهوده است:
 پیکر من مرگ را از خویش می‌راند.
 سرگذشت من به زهر لحظه های تلخ آلوده است.
 من به هر فرصت که یابم بر تو می‌تازم.
 شادی‌ات را با عذاب آلوده می‌سازم.

با خیالت می‌دهم پیوند تصویری
 که قرارت را کند در رنگ خود نابود.
 درد را با لذت آمیزد،
 در تپش‌هایت فرو ریزد.
 نقش‌های رفته را باز آورد با خود غبارآلود.

مرده لب بر بسته بود.
 چشم می‌لغزید بر یک طرح شوم.
 می‌تراوید از تن من درد.
 نغمه می‌آورد بر مغزم هجوم.

دنگ ...

دنگ ... ، دنگ ...
 ساعت گیج زمان در شب عمر
 میزند پی در پی زنگ .
 زهر این فکر که این دم گذر است
 می شود نقش به دیوار رگ هستی من.
 لحظه‌ام پر شده از لذت
 یا به زنگار غمی آلوده است.
 لیک چون باید این دم گذرد،
 پس اگر می‌گیریم
 گریه ام بی ثمر است.
 و اگر می‌خندم
 خنده‌ام بیهوده است.

دنگ...، دنگ...
 لحظه‌ها می گذرد.
 آنچه بگذشت، نمی آید باز.
 قصه‌ای هست که هرگز دیگر
 نتواند شد آغاز.
 مثل این است که یک پرسش بی پاسخ
 بر لب سرد زمان ماسیده است.
 تند بر می‌خیزم
 تا به دیوار همین لحظه که در آن همه چیز
 رنگ لذت دارد، آویزم،

آنچه می‌ماند از این جهد به جای:
 خنده ی لحظه ی پنهان شده از چشمانم.
 و آنچه بر پیکر او می‌ماند:
 نقش انگشتانم.

دنگ ...
فرستی از کف رفت.
قصه‌ای گشت تمام.
لحظه باید پی لحظه گذرد
تا که جان گیرد در فکر دوام،
این دوامی که درون رگ من ریخته زهر،
وا رهاینده از اندیشه ی من رشته ی حال
وز رهی دور و دراز
داده پیوندم با فکر زوال.

پرده‌ای می گذرد،
پرده‌ای می آید:
می رود نقش پی نقش دگر،
رنگ می لغزد بر رنگ.
ساعت گیج زمان در شب عمر
می زند پی در پی زنگ:
دنگ دنگ ،
دنگ ...

مرگ رنگ

رنگی کنار شب
 بی حرف مرده است.
 مرغی سیاه آمد از راههای دور
 می خواند از بلندی بام شب شکست.
 سرمست فتح آمده از راه
 این مرغ غم پرست.
 در این شکست رنگ
 از هم گسسته رشته ی هر آهنگ.
 تنها صدای مرغک بی باک
 گوش سکوت ساده می آراید
 با گوشوار پژواک.

مرغ سیاه آمد از راههای دور
 بنشسته روی بام بلند شب شکست

چون سنگ، بی تکان.
 لغزنده چشم را
 بر شکل های درهم پندارش.

خوابی شگفت می دهد آزارش:
 گل های رنگ سرزده از خاک شب.
 در جاده های عطر
 پای نسیم مانده ز رفتار.
 هر دم پی فریبی، این مرغ غم پرست
 نقشی کشد به یاری منقار.
 بندی گسسته است.
 خوابی شکسته است.

رؤیای سرزمین
افسانه شکفتن گل‌های رنگ را
از یاد برده است.
بی حرف باید از خم این ره عبور کرد:
رنگی کنار این شب بی مرز مرده است.

سرگذشت

می خروشد دریا
هیچکس نیست به ساحل پیدا!
لکه‌ای نیست به دریا تاریک
که شود قایق
اگر آید نزدیک.

مانده بر ساحل
قایقی ریخته شب بر سر او،
پیکرش را ز رهی ناروشن
برده در تلخی ادراک فرو.
هیچکس نیست که آید از راه
و به آب افکندش.
و در این وقت که هر کوهه ی آب
حرف با گوش نهان می‌زندش،
موجی آشفته فرا می‌رسد از راه که گوید با ما
قصه ی یک شب طوفانی را.

رفته بود آن شب ماهیگیر
تا بگیرد از آب

آنچه پیوندی داشت .
با خیالی در خواب.
صبح آن شب، که به دریا موجی
تن نمی کوفت به موجی دیگر،
چشم ماهیگیران دید
قایقی را به ره آب که داشت
بر لب از حادثه ی تلخ شب پیش خبر.

پس کشاندند سوی ساحل خواب آلودش
به همان جای که هست
در همین لحظه غمناک بجا
و به نزدیکی او
می خروشد دریا
وز ره دور فرا می رسد آن موج که می گوید باز
از شبی طوفانی
داستانی نه دراز.

سرود زهر

می مکم پستان شب را
 وز پی رنگی به افسون تن نیالوده
 چشم پر خاکسترش را با نگاه خویش می کاوم.
 از پی نابودی ام دیری است
 زهر می ریزد به رگهای خود این جادوی بی آزر
 تا کند آلوده با آن شیر
 پس برای آن که او گم کند فکرم،
 می کند رفتار با من نرم.
 لیک چه غافل!
 نقشه‌های او چه بی حاصل!

نبض من هر لحظه می خندد به پندارش.
 او نمی داند که رو بیده است
 هستی پر بار من در منجلاب زهر
 و نمی داند که من در هر زهر می شویم
 پیکر هر گریه، هر خنده،
 در نم زهر است کرم فکر من زنده،
 در زمین زهر می روید گیاه تلخ شعر من.